

کمال الملك را اعتبار بیشتری بخشید و هم سهم موثر و پربار خودش را در عرصه هنر معاصر ایران ایفا کرد. روحش همیشه شاد و نامش ماندگار باد.

بیست سال با استاد حسین شیخ رضا بانگیز

استاد حسین شیخ عاشق تعلیم نقاشی بود، آن هم البته اسمش بود که تعلیم نقاشی می دهد. او از اول تابلو تا آخر را خودش کار می کرد. هنرجو تنها رنگهای مورد نیاز استاد را روی پالت می گذاشت. اغلب هنرجویان در نوبت تعلیمشان برای استاد مقداری توت خشک یا پرتقال و سیب روی چهار پایه، یا روی يك ورقة کاغذ سفید یا درون کیسه ای نایلونی قرار می دادند. استاد با آنکه چندان تمایلی به خوردن نداشت، اما از هنرجو تشکر می کرد؛ چرا که این اقدام را به حساب احترام هنرجو نسبت به خودش تلقی می کرد. گاهی شکلاتی برمی داشت، با دقت و وسواس کاغذ دور شکلات را باز می کرد، با چنان شور و شوقی که آدم فکر می کرد هدیه ای گرانبها را دارد از بسته بندی اش باز می کند. با خنده و شادی و به به گویان شکلات را در دهان می گذاشت. بعد سر گرم نقاشی تابلوی هنرجو می شد. هنرجو هم کنار استاد به تماشا و نظاره خلاقیت استاد می ایستاد.

هنرجویان از این سبک تعلیم استاد بسیار راضی بودند، چون روی تابلوی خود کار نمی کردند. اگر کار تابلوی آنها دو ماهی هم به طول می انجامید به انتظار می ماندند؛ چون می دانستند هرگز خودشان قادر نخواهند بود تابلو را به دلخواه تمام کنند. استاد شیخ همیشه وقت ورود به کلاس به همه

نمی دانم شما تا چه اندازه با آثار حسین خان شیخ آشنا هستید. نمی دانم چقدر ریزه کاریها و ملاحظت و ظرافت و استادی حسین خان شیخ را در تابلوهایی معروف او مثل «سفره هفت سین»، «سقا» و «طیب و بیمار» می شناسید و قبول دارید. در هر حال، بنده با جرأت و صراحت از حسین خان شیخ به عنوان نقاشی با ذوق و شاگرد لایق کمال الملك یاد می کنم. او را به دلیل همین استادی همیشه تحسین کرده ام. همان استادی که هرگز با این همه سلیقه و استادی دچار غرور نشد و تواضع و فروتنی اش را حفظ کرد. حالا متوجه شدید که چرا روی متواضع بودن حسین خان شیخ تأکید می کنم. بعد از دوران مدرسه، رابطه من با حسین خان شیخ بیشتر رابطه ای اداری بود. گاهی یکدیگر را می دیدیم. به خصوص وقتی که من سرپرست هنرستان پسران بوم و او اداره هنرستان کمال الملك را که دیوار به دیوار هنرستان پسران بود، برعهده داشت.

داستان هنرستان کمال الملك هم مفصل است. خلاصه ماجرا از این قرار بود که بعد از بازنشسته شدن اغلب شاگردان کمال الملك، مرحوم آشتیانی به فکر ایجاد کلاسهای آموزشی آزاد افتاد. انجمن هنرمندان را تأسیس کرد و از یاران قدیمی مدرسه دعوت کرد که در این انجمن کلاسهایی دایر کنند و به شیوه مدرسه آقا، درس نقاشی را ادامه دهند. تنی چند قبول کردند و عده ای هم مثل مرحوم علیمحمد خان حیدریان و ابوالحسن خان صدیقی شرکت نکردند. از جمله هنرمندانی که همت کرد و با حضورش به این کلاسها رونق بخشید، یکی هم حسین خان شیخ بود.

سرانجام، این کلاسها در همین ساختمان فعلی هنرستان کمال الملك استقرار دلخواهی یافت و حسین خان شیخ هم در نهایت دلسوزی تا آخرین دقایق زندگی اش ذوق و هنرش را نثار تعلیم هنرآموزان این هنرستان کرد، به طوری که هم نام استاد

هنرجویان سلام می‌کرد و جویای حال و احوال یکایک آنان می‌شد. بعد خودش مثل هنرجویان مقابل سه پایه ای می‌نشست و کار اتمام تابلوی یکی از شاگردان را دست می‌گرفت. اندک زمانی بعد، چنان غرق کار می‌شد که گویی در کره‌خاکی به سر نمی‌برد. اگر بعد از گذشت ساعتی کسی ایشان را به خوردن چای دعوت نمی‌کرد، شاید هرگز متوجه نمی‌شد از ساعت دو بعد از ظهر تا آخر وقت کلاس مدام دارد نقاشی می‌کند.

گاهی از جنب و جوش هنرجویان سر کلاس که در آخرین دقایق به جمع کردن اسباب و اثاثیه خود مشغول می‌شدند، متوجه گذشت زمان می‌شد. سرش را بلند می‌کرد و با ناباوری می‌پرسید: چه خبر شده؟ این همه سرو صدا برای چیست؟ هنرجویان یکصدجا جواب می‌دادند: استاد شیخ، ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر است. استاد قدری به فکر فرو می‌رفت و بعد با حیرت می‌گفت: ساعت پنج بعد از ظهر؟ عجب! چه زود گذشت! بعد بلند می‌شد و دقایقی به کار آن روز خود بر تابلو نگاه می‌کرد. حالت چهره و نگاه او چنان بود که گویی دارد زیر لب، خودش و هنرش را تحسین می‌کند.

بیست سال با استاد شیخ در آتلیه نقاشی کار کردم. من تعلیم سیاه قلم و طراحی را بر عهده داشتم و استاد نقاشی رنگ و روغن را. بعد از گذشت یکی دو سال، استاد تنی چند از هنرجویان را که به کار سیاه قلم و طراحی آشنا شده بودند، برای تعلیم نقاشی رنگ و روغن انتخاب می‌کرد.

استاد شیخ هنرستان کمال الملک را بسیار دوست می‌داشت. می‌بایست هر روز پا به هنرستان بگذارد، مدتی در دفتر و آتلیه مدرسه بچرخد، بوی رنگ و روغن را استشمام کند، بعد آرام بگیرد، درست مثل تشنه‌ای به آب رسیده. هنرستان کمال الملک خانه

اش بود. میعادگاه همه ذوق و هنرش بود. هفته‌ای سه روز بعد از ظهرها به کار تعلیم مشغول می‌شد و روزهای دیگر تنهای تنها می‌نشست در دفتر مدرسه و در خودش و عوالم خودش سیر و سیاحت می‌کرد. هرگز اتفاق نمی‌افتاد که پشت میز ریاست مدرسه بنشیند. هرگز کسی به یاد نداشت به معلمین و کارمندان مدرسه در مقام ریاست مدرسه دستوری صادر کند. از نوشتن نامه‌های اداری پرهیز داشت. اگر هنر جویی نامه ای می‌خواست تا جایی استخدام شود، استاد فوراً انجام کار او را به اداره کل حواله می‌داد. اصلاً شیوه نامه نگاری اداری را بلد نبود. گاهی خود هنرجو نامه اداری را می‌نوشت، استاد هم مطالب نامه را نخوانده آن را امضاء می‌کرد.

فصل زمستان و سرما که فرا می‌رسید استاد زودتر از ساعت مقرر به هنرستان می‌آمد. معلوم بود وسواس نشان می‌دهد تا مگر دیرتر از موعد معین به هنرستان وارد نشود. روزهای فرد که هنرستان مخصوص هنرجویان پسر بود استاد اوقات خود را در دفتر مدرسه می‌گذراند. بی‌اعتنا به مقررات هنرستان بود، حتی نمی‌دانست هنرستان چند هنرجوی پسر و چند هنرجوی دختر دارد و شهریه دریافتی هر هنرجو و خرج و دخل هنرستان چه مبلغ است. اگر هنرجوی تازه واردی برای ثبت نام به هنرستان می‌آمد و از استاد شیخ شرایط نام نویسی را جویا می‌شد، استاد در پاسخ متقاضی ثبت نام در مانده می‌شد. به حقیقت نمی‌دانست چه بگوید.

نسبت به همه چیز و همه کس بی‌اعتنا بود. گاهی به شوخی می‌گفت: «من از کره مریخ آمده‌ام.» گاهی که هنرجویان از استاد آدرس منزل او را می‌پرسیدند، با طعنه و طنز می‌گفت: «بنویسید، یادداشت کنید: کره مریخ، هنرستان کمال الملک.» راجع به خاطرات زندگی اش استاد همیشه

سکوت می کرد. خیلی ماهرانه از پاسخ در باره خاطرانش در ایام مدرسه صنایع مستظرفه و شاگردی استاد کمال الملك طفره می رفت. چنانچه سوال کننده سماجت به خرج می داد، با حالت التماس رو به او می کرد و می گفت: «دست از سرم بردارید. خدا را گواه می گیرم حافظه ام را از دست داده ام.»

اغلب روزها به هنگام بازگشت به خانه سوار اتومبیل من می شد. در فاصله رسیدن به خانه در اتومبیل شاد و سرحال آوازی را زمزمه می کرد. گاهی که می دید من در خودم فرو رفته و ساکت مانده ام، نگاهی به من می انداخت و می گفت: «چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟ فکر دنیا را مکن. عمر، چه شاد باشی و چه غمگین، می گذرد. سال دیگر در همین ایام هوا دوباره سرد می شود، برگ درختان کف پیاده روها می ریزد و روی کوههای شمیران باز برف می بارد. تو هم مثل من آواز بخوان، شاد باش. شاد نباشی باخته ای.»

بعد از ظهر یکشنبه ای بود که صدای داد و فریاد او را که در دفتر هنرستان نشسته بود شنیدم. از قرار سرایدار مدرسه با آزارهایش مثل همیشه استاد را به خروش و طغیان واداشته بود. مدام فریاد می کشید و می گفت: «وای از این سرنوشت تلخ. ای کاش به دنیا نیامده بودم. زندگی چقدر بی فایده است. آخر چرا من هم مثل دیگران خانه ای و اهل خانه ای ندارم که گاه مجبور شوم زیر سقف این هنرستان سر بر بالین بگذارم. خدا مرا زودتر مرگ بدهد تا آسوده شوم.»

استاد شیخ از مال دنیا بی نصیب بود. یعنی خودش هرگز به وسوسه مال اندوزی نیفتاد. دارایی اش همان حقوق ماهیانه ای بود که سر هر ماه می گرفت و بعد هم چند دست لباس قدیمی و از ریخت افتاده، دو پتو و یک بالش برای خواب و

چمدانی که در آن نامه های شاگردانش و کاغذهای شخصی اش را نگاهداری می کرد. در خانه برادرش دکتر شیخ، همه شب با همان دو پتو و بالش خود، کنار میل سالن پذیرایی به خواب می رفت. وقتی هم از او می پرسیدند: «استاد، شبها چه ساعتی به خواب می روید؟» با طنز می گفت: «من و خواب! من شبها در کره مریخ تعلیم نقاشی می دهم.»

در طول روز اگر ساعتی را با او می گذراندی، می دیدی مدام این شعر را زیر لب زمزمه می کند:

دلم گرفته به حدی که میل باغ ندارم
به حد آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم

گاهی از او می پرسیدم: «استاد چرا تا به حال مجرد مانده اید؟» اول که جواب نمی داد، بعد آهی می کشید و می گفت: «لابد مصلحت خدا نبوده من هم همسر و فرزندی داشته باشم.»

تابستان سال هفتاد تمام شد. هنرستان کمال الملك فقط يك هفته حسین خان شیخ، استاد پیر و بزرگوار مدرسه را میهمان بود. از کجا در دیوار هنرستان آگاه شده بودند. پاییز سال هفتاد فصل مرگ استاد است که مهر و عاطفه استاد را در کشش همیشگی او به هنرستان کم کرده بودند. استادی که از شدت علاقه، حتی اغلب شبها در هنرستان می خوابید، در اوایل مهر سال هفتاد دچار وسوسه در ترك هنرستان برای همیشه شده بود.

اوایل مهر ماه بود، جمعه ای بود که او را در خانه ملاقات کردم. از دیدن من خیلی خوشحال شد گفت: «چه خوب شد آمدی. خیلی دلم گرفته است.» برای اولین بار بود که می دیدم بر خلاف همیشه لب به شکوه و شکایت گشوده است. می گفت: «می دانی که من عمرم را روی تعلیم هنرجویان و حفظ آبرو و منزلت هنرستان گذاشتم. امسال دو سه جلسه ای به هنرستان رفته ام، اما دیگر

قادر نیستم ادامه کار بدهم، خسته می شوم. راه خانه تا هنرستان طولانی است، ماشین ندارم، پای راه رفتن ندارم. حوصله تعلیم ندارم. زیادی خودم را شلاق زده ام. می خواهم خانه نشین شوم.»

فردا که روز شنبه بود و هوا آفتابی و دلچسب، وقتی به هنرستان رفتم، دیدم استاد شیخ در دفتر هنرستان نشسته است. گمانم می رسد طاقت دوری از هنرستان را نیاورده بود. شاید هم شکوه و گلایه دیروزش را فراموش کرده بود. عجیب آنکه آن روز به جای ساعت پنج بعد از ظهر، استاد ساعت هفت بعد از ظهر در تاریکی هنرستان را ترک کرد.

ظاهراً روز حادثه، استاد ساعت شش بعد از ظهر از هنرستان بیرون می آید. حوالی ساعت هشت بعد از ظهر به دوست متری آپارتمانهای آ. اس. پ. که در یکی از آنها با برادر زاده اش زندگی می کرد می رسد. در تاریکی شب بی خیال قدم بر می دارد. اتومبیل پیکانی با سرعتی غیر قابل کنترل به استاد برخورد می کند. استاد با سر به زمین می افتد. راننده اتومبیل لحظاتی بعد، زوج جوانی را هم زیر می گیرد. آنها هم نقش بر زمین می شوند. راننده پیکان بی اعتنا به حوادثی که روی داده فرار می کند.

چهارمین روز است که از صبح در بیمارستان آبادانا به سر می برم. بالای سر استاد ایستاده ام، هر چه می گویم استاد شیخ، استاد شیخ، جوابی از او نمی شنوم. دست استاد را می گیرم. خدایا چقدر دستهای سرد است! نیمی از صورت استاد ورم کرده است. زیر چشم چپ سیاه سیاه شده است. گاهی استاد سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند. کتف سمت چپ بنفش کیبود و استخوان تر قوه شکسته شده است. چقدر نفس کشیدن برای او سخت شده است.

خانم پرستار سبزپوش در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و اشک چشمانش را تر کرده بود

سرش را پایین انداخت و بریده بریده گفت:
«استاد نزدیکیهای صبح از من آب خواست. لیوانی آب برایش بردم. قادر نبود لیوان آب را در دست بگیرد. من او را یاری دادم. بعد به من گفت: "آب قند". قند در دسترس نداشتم، مقداری شربت کمپوت را قاطی آب کردم. استاد پس از خوردن يك قاشق، خیلی آهسته و آرام و مهربان گفت: "خوب است، خوب است". بعد، دست راستش را روی چشمانش گذاشت و خودش چشمانش را از روی دنیا بست و استاد از دنیا رفت.»

هر بعد از ظهر در زاهرو هنرستان، در آتلیه، در دفتر مدرسه، همه جا، جای استاد را خالی می بینم. باورم نمی شود که استاد حسین شیخ دیگر به هنرستان نمی آید. از کجا که دوباره به هنرستان نیاید؟ اما نه، باید حقیقت را باور داشت. استاد حسین شیخ مرده است. هنرجویان یتیم شده اند. صاحب هنرستان از دنیا رفته است. من هم مونس و استاد بیست ساله ام را از دست داده ام. خدایا چه مصیبت غیر قابل باوری! خدایا روح استاد حسین شیخ را شاد بگردان. چقدر او هنرمند بود، مهربان و پاک و صادق بود!